



## پیغام عشق

قسمت هشتصد و هفدهم



برنامه شماره ۹۱۶

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۴۶

گر چپ و راست طعنه و تشنیه بیهدهست

از عشق برنگردد آن کس که دلشدهست

غزل شماره ۴۴۶ از دیوان شمس مولانا:

قاعده شنیدن صدای زندگی در استفاده از خاصیت اصلی ذات خود.

شناسایی و تشخیص قاعده مخرب ذهن، از قاعده زندگی.

قاعده تغییر دید مقاومت و قضاوت به دید حضور.

قاعده کری گوش ذهن، قاعده ترک فایده جستن از همانیدگی‌ها.

قاعده ترک فکر و عمل کردن با ذهن. قاعده مشورت صحیح.

قاعده آتش زدن به هر گونه بهانه ذهنی، قاعده فروخوردن خشم.

قاعده نیستی و محو یار شدن، قاعده رهایی از کاهلی و جهل ذهن.

قاعده بی‌مرادی، قاعده دین و عدل زندگی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۴۵

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو

ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو

قاعده شنیدن صدای دعوت مطرب زندگی از فضای درون، همان خاموشی ذهن از قضاوت و مقاومت است.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۳۰

آن چه دیدی که مرا ز آن عکسِ دید

در دل و جان شعله‌ای آمد پدید؟

قاعده انعکاس دید حضور، انعکاس دیدی خالی از مقاومت و قضاوت در مصاحبت با بزرگان است که آتش و نور شناسایی هر چه بیش تر را شعله‌ور می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۲۹

آن چه دیدی که چنین خشمِ نشست

تا چنان برقی نمود و باز جَست؟

قاعده انعکاس و بازتاب دید حضور در مصاحبت با بزرگان، قاعده‌ای است که انسان را از خشم و بدگمانی، حرص و طعنه و تشنیه آگاه و دور می‌سازد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۳۱

آن، چه دیدی برتر از کون و مکان

که به از جان بود و بخشیدیم جان؟

قاعده انعکاس و بازتاب دید حضور در مصاحبت و هم‌نشینی با بزرگان است که انسان را زنده و جان می‌بخشد. جانی که برتر از صد جان ذهنی است.

قاعده انعکاس و بازتاب دید حضور، قاعده‌هایی از بعد زمان و مکان و قاعده نجات از بند غم گذشته و استرس آینده است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۴۵

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو

ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو

قاعده شنیدن صدای مطرب زندگی و تبدیل دید مقاومت و قضاوت به دید حضور، مستلزم نظارت پیوسته بر ذهن و پرهیز از کاهلی و جهل و حماقت‌های ذهن همانیده است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۲۸۷

عقل می‌گفتش: حماقت با تو است

با حماقت عهد را آید شکست

قاعده ناظر بودن بر ذهن و خواسته‌های آن، قاعده ناظر بودن بر بی‌مرادی‌های ذهن و تمرکز بر روی خود با راهنمایی بزرگان و داشتن تعهد است که ذهن را از هر گونه گفت‌وگو و استدلال خاموش و به اصل و ذات اولیه زنده می‌کند. زنده شدنی که انعکاس و بازتاب آن در فکر و عمل انسان، آشکار و گواه صادقی بر دین و مرکز عدم است. چراکه گواهی و تأیید بندگان مورد قبول عدل زندگی و قوانین زنده‌ساز او نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۲۳

چون گواهی بندگان، مقبول نیست

عدل، او باشد که بنده غول نیست



## بهشت بی مرادها

روزی مردم بسیاری برای گوش دادن به سخنان بزرگی در مسجد گرد آمده بودند. از زیادی جمعیت، بسیاری از مردم نتوانسته بودند وارد مسجد شوند و بیرون غلغله‌ای بود. خادم مسجد برای این که همه بتوانند در مسجد حضور یابند، به حضار گفت «همه یک قدم به جلو بروید.» وقتی که همه افراد مستقر شدند، شیخ پا شد و جلسه را ختم کرد. از او پرسیدند که شیخ این همه آدم برای تو این جا جمع شده‌اند، هیچ سخنی نگفته مجلس را ترک می‌کنی؟ شیخ در پاسخ به آن‌ها گفت: «آن چه که من می‌خواستم امروز بگویم، خادم مسجد زودتر گفت.»

در هفته برنامه ۹۱۷، شاهد بودم که اگر از کسی چیزی نخواهم، واقعاً خداوند، با ملاء اعلایش به کمکت می‌آید. این که از پس مشکلات فنی می‌توانی بریایی، به شرط این که از خدا غیر خدا را نخواهی، و از هیچ کسی، هیچ چیزی، این است بهشت!

بارها شنیدم آقای شهبازی می‌گویند توقع باید صفر باشد. توقع صفر را تازه در برنامه ۹۱۷ یادگرفتم.

قلاووز بهشت را در این دیدم که چگونه آن چه که از دید ذهن سخت است، در اصل همراه تو است به بهشت بی مرادها. هیچ مرادی که نداشته باشی، یعنی «هیچ» نمی‌خواهی. این را با ذهن نمی‌توان درک کرد. چون ذهن «خواستن» دارد. آن هم هر چه بیش تر، بهتر. این که بخواهی بدانی که چگونه می‌توانی نخواهی هم، یک نوع «خواستن» است. تسلیم را تازه در این برنامه یاد گرفتم.

آقای شهبازی اجازه بدهید چند جمله شما را که بسیار مرا تکان دادند را بیان دارم.

بارها فرمودید شرم نداشته باشید. به خودتان افتخار کنید. نه به من ذهنی‌تان؛ به آن چه که واقعاً هستید. به آن چه که هیچ نمی‌خواهد، فقط هست، کامل است، بی مراد است، عشق است.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۰۱

چگونه خنده بپوشم؟ انارِ خندانم

نبات و قند نتاند نمود سُمّاقی

فرمودید انسانی مانند مولانا می‌فرماید که من از شدت شادیِ زندگی، نمی‌توانم خنده‌ام را بخورم، توی نیما چرا این قدر پَکری؟

این به من عزّت داد. فهمیدم که من افکارِ پلیدم نیستم. من می‌توانم، چون هستم!

فرمودید که رابطه‌ای را تموم نکرده شروع نکنید. یا به عبارت عامیانه، خیانت در دوستی نکنید. یاد گرفتم که دوست دختر داشتن‌های زیاد زندگی نمی‌دهد که هیچ، بلکه نوعی مراد است که فقط و فقط جهنّم نصیب آدم می‌کند.

فرمودید که شهوت، یعنی رسیدن به همانیدگی و استفاده و شیره کشیدن از آن برای داشتنِ زندگی:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۲

دانکه هر شهوتِ چو خمرست و چو بَنگ

برده هوشست و عاقل زوست دنگ

پس فهمیدم که با کشیدنِ کُل و دراگ و خوردنِ مشروب و انجامِ فسق و فجور، به زندگی نمی‌رسم. مرادِ من این نباشد که وسطِ هفته به فکرِ آخر هفته و عیاشی باشم. بلکه خوشم در «آن»، که آن عینِ خوشی است.

آقای شهبازی، من به ۹۰ درصد یا بگویم ۹۹ درصد از حرف‌های شما و آموزش‌های بزرگان هم عمل نمی‌کنم! ولی همون یک درصد، بسیار عشق وارد زندگی‌ام کرده است که واقعاً در گفتار نمی‌گنجد. اون یک درصد هم فقط یادگیری و توجه به قانون جبران است، که نگذارم دینِ چیزی بر گردنم بماند. هیچی که از دیگران نخواهم، همان‌گونه که خودتان فرمودید، مزدَم را آن می‌دهد که قَسّام اوست.



صبر کردم و به مدت یک سال هیچ نپرسیدم. یک سال به خودم فرصت دادم و تجربه کردم. جوابش را گرفتم. جوابی که سؤال نداشت!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۰

ز پیت مرادِ خود را دو سه روز ترک کردم

چه مراد ماند زان پس که میسرُم نیامد

این حرفها یاوه نیست. دلیلی بر اثبات آن‌ها ندارم. ولی به قول آقای باقر، فرق بایزید و دوستش فقط در یک چیز بود: عمل کردن! تمامی تلاشم را (ان شاءالله... ان شاءالله) می‌کنم که عمل‌گر باشم، نه اندوخته‌گر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۳۶

نه خاکست این زمین، طشتیست پر خون

ز خونِ عاشقان و زخمِ شهَمات

فرمودید که این جهان جای خوش‌گذرانی نیست. این بدین معنی نیست که نوحه بگیرم و تو سرم بزخم، بلکه بدین معنی است که از این دنیا نمی‌توان مراد گرفت. تا مراد بخواهی، بی‌مراد خواهی شد. بی‌مرادی یعنی این که نخواهی در شطرنج زندگی از خدا ببری. مراد برد نداشته باشی. بگذاری خونِ همانیدگی‌هایت را بریزی. هرچقدر از این دنیا بخواهی شکار کنی، در اصل شکار می‌شوی. پس چه بهتر که اختیاری خود را بی‌مراد کنی، تا بفهمی که امتداد خداوند بودن چه مزه‌ای دارد. این است خوش‌سرشتی! آن وقت یار هر لحظه از تو می‌پرسد که:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۳

گفت: این غم تا قیامت می‌کشی؟

می‌کشم ای دوست، آری، می‌کشم



پس وقتی بدون دانستن و بی‌مراد سر صحبت بزرگان می‌نشینم، وقتی مرادم این نیست که دردهایم کم شود و به چیزهای این دنیایی برسیم، یعنی وقتی برنامه گنج حضور را نگاه نمی‌کنم، بلکه ناظر می‌شوم، آگاهی‌ام بالا و بالاتر می‌رود. این است بهشت بی‌مرادها.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اله

گر همی خواهی، ز کس چیزی نخواه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ ثَنُوَ اِیْ خَوْشِ سُرُشْتِ

با عشق و احترام،

نیما از کانادا





مولانا به ما می گوید، ما در حالت بی‌مرادی از مولای خود خبردار می شویم. این بزرگوار، در اوج قبض و گرفتگی، «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» را به ما یادآور می‌شود، یعنی بهشت در سختی‌ها پوشیده شده است. می‌گوید، بی‌مرادی راهنمایت می‌شود به سوی بهشت.

بهشت در فضای بی‌نهایت درون خودت جای دارد و تو دو قدم بیش‌تر با آن فاصله نداری. جایی که در آن عشق و آرامش و تمام برکات زندگی را می‌توانی تجربه کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

با خبر گشتند از مولای خویش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت

حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خَوْشِ سِرْشَتِ

پس بی‌مرادی‌های ریز و درشت خود را دست کم نگیریم. اگر بهشت در دل بی‌مرادی‌هایمان نهفته است، پس بدون تأخیر آن‌ها را بپذیریم و فضا را در بحر بی‌نهایت درونمان باز کنیم تا مولای خویش را ببینیم.

من به شخصه فکر می‌کردم بی‌مرادی یا اتفاق لحظه باید بسیار بزرگ باشد تا فضاگشایی من در اطراف آن به حساب بیاید، مثلاً مرگ عزیزی یا اتفاقات مهمی از این قبیل. اما عنایت زندگی با اتفاقی به من نشان داد که این حیلۀ ذهن بود تا راه را برای من طولانی‌تر و غیر قابل دسترس کند.

من مدتی برای کار به سفر رفته بودم و به مدت ۴ هفته از برنامه زنده و پیغام‌های روز جمعه، به قول ذهنم، عقب مانده بودم. ناگفته نماند که مدام ذهنم در حال شکایت بود که چرا کاری را قبول کردم که برای معنویتم وقت نداشته باشم.



جالب است که ذهنم معنویت را از اتفاقات زندگی، مثلاً از کار تفکیک می‌کند، به طوری که بارها در اتفاقات روزمره زندگی مرا از معنویت غافل می‌کند.

تا این که برگشتم به سیدنی. ذهن حالتی را برایم ایجاد کرده بود که انگار در مسابقه دو ماراتون شرکت کرده بودم؛ طوری که باید تمام آن چهار برنامه را با پیغام‌ها هرچه زودتر می‌دیدم، که یک وقت از راه عقب نمانم، حالتی مانند حرص، اما حرص به ظاهر معنوی در حال دیدن برنامه بودم که مادرم صدایم زد که بیا با هم شام بخوریم. ساعت بعد پدرم از من خواست که مشکل حجم پر شده گوشی‌اش را حل کنم. و بعد خواهرم: می‌آیی با هم برویم قدم بزنیم؟ در تمام این موارد فضای من بسته می‌شد و در دل می‌گفتم که یکی از موانع کار روی خودم خانواده‌ام هستند. اگر مثلاً من مستقل در خانه خودم زندگی می‌کردم، می‌توانستم بهتر روی خودم کار کنم.

روابطم را با دوستانم قطع کرده بودم که به این ۴ برنامه برسیم.

سر کار در وقت استراحت در حال دیدن برنامه بودم که مریضی به سراغم آمد و شروع به صحبت کرد. این مرد مسن از گذشته خود و خاطراتش می‌گفت. باز هم فضای من بسته شد و در دلم گفتم که چقدر حرف می‌زنه ماشالله. به بهانه‌ای ایشان را به قول ما جوان‌ها پیچاندم و برگشتم سر برنامه.

ناگهان صدای آقای شهبازی مانند گریز بر سرم کوبیده شد: فضاگشایی.

کلمه‌ای که میلیون‌ها بار از این عزیز شنیدم. انگار کلمه فضاگشایی را این بار جور دیگری می‌شنیدم.

ناگهان فلش‌بک خورد به لحظه‌ای که مادرم برای خوردن شام مرا صدا زد، لحظه زیبایی که شاید هرگز تکرار نشود، شام خوردن در فضای گرم خانواده. لحظه‌ای که پدر ۶۷ ساله‌ام از من طلب کمک کرده بود، پدری که عمری مرا بر دوش خود کشید، پدری که معلوم نیست چند سال دیگر زنده باشد. لحظه‌ای که خواهرم دلش می‌خواست با من وقت بگذراند و با من قدم بزند. لحظه‌ای که آن مرد نازنین با من درد دل می‌کرد. خلاصه، تمام لحظاتی که زندگی به من



فرصت فضاگشایی را داده بود و من نادان منتظر اتفاق مثلاً خاصی بودم که تکانی به خودم بدهم و به زعم خودم فضاگشایی کنم.

ناگهان عرق سردی روی پیشانی‌ام نشست. ندایی در درونم زمزمه می‌کرد که:

آقای شهبازی در طول بیست و اندی سال، ۹۱۷ برنامه اجرا کردند که به ابلهی مثل تو بفهمانند که زندگی در همین لحظه‌هاست که سپری می‌شوند. این که فضاگشایی را در همین اتفاقات کوچک باید تمرین کنی. برای فضاگشایی حتماً نباید صبر کنی تا عزیزت برود یا اتفاق خاصی بیفتد.

همان برنامه‌ای که حرص می‌زنی تا از یک ثانیه‌اش هم غافل نشوی، به تو می‌گوید که زمانی تو انسانی معنوی خواهی بود که معنویت را با لحظه لحظه زندگی ات عجین کنی.

زندگی یعنی جاری بودن. هر ثانیه، در هر اتفاقی که زندگی با کن‌فکان برایت پیش می‌آورد، فضا را باز کن.

بپذیر، جاری شو و دربرگیر.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۸۲

ای دل به کوی عشق گذاری نمی کنی

اسباب جمع داری و کاری نمی کنی

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۸۲

چوگان حکم در کف و گویی نمی زنی

باز ظفر به دست و شکاری نمی کنی

با سلام،

درست است که قدرت تفکر انسان را از دیگر موجودات متمایز می کند، اما تفکر چیزی جز یک ابزار برای حفظ بقا نیست و به خاطر قدرت تفکر نیست که انسان را اشرف مخلوقات خوانده اند. آن چه انسان را متعالی می کند، «آگاه بودن» از آن چه در ذهنش می گذرد می باشد، نه آن چه در ذهنش می گذرد. چراکه بسیار از آن چه از ذهن انسان ها گذشته و بر زبانشان جاری شده، آفت و خرابی به بار آمده است. پس قدرت و برتری واقعی انسان در داشتن آگاهی است. البته آگاهی نیز در انسان ها درجات مختلفی دارد و بسته به این که بعد معنوی شخص به چه میزان رشد کرده باشد، این آگاهی می تواند از صفر تا حد کمال برسد.

مولانا در غزل شماره ۲۶۶۶ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۱۷ گنج حضور، از ما می پرسد که به چه میزان به بعد معنوی خود اهمیت می دهیم، آیا از قابلیت منحصر به فرد خود آگاه هستیم و در رشد آن می کوشیم، و یا نه، آن چنان در کار فربه کردن بعد مادی هستیم که از آن غافل شده ایم.

مولانا راز سعادت مندی انسان را در آگاهی از افکار، هیجان ها، و آن چه در جسمش می گذرد می داند.



می خواهد که خود هم چون طبیعی، هر لحظه نبض خود را در دست داشته باشیم و ببینیم با آوردن اسم چه کس و یا چه چیز ناگهان تند تند می زند، با چه اتفاقی لرزه بر انداممان می افتد و رنگ از رخمان رخت برمی بندد.

از ما می خواهد وقتی هم هویت شدگی را شناسایی کردیم، آن را چون لباسی از خود جدا کنیم و بر لب جویبار لحظه فضاگشایی بگذاریم و خود در فضای گشوده شده غرق شویم و تمرکز خود را حفظ کنیم تا روی دوست را ببینیم و آن گاه که روی دوست را دیدیم، وقتی آرام و قرار یافتیم، نگذاریم ذهن باز به ما ثابت کند که لیاقت به حضور رسیدن را نداریم. که در هر حالی که باشیم هم چون شاخه های درخت در دستان باد، ما نیز مورد عنایت و در آغوش زندگی هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

به تن اینجا، به باطن در چه کاری؟

شکاری می کنی، یا تو شکاری؟

جسم تو در این لحظه این جاست، اما به من بگو در درون تو چه می گذرد؟ آیا اندیشه ات جایی رفته است و تو را با خود برده است؟ آیا بر افکارت آگاه هستی و در این لحظه انرژی زندگی را شکار می کنی؟ و یا نه، در فکر به دست آوردن و یا از دست دادن هم هویت شدگی ها هستی و به خیال شکار کردنشان خود شکار آن ها شده ای؟ آیا اجازه می دهی انسان های دیگر با رفتار خود تو را شکار کنند و بر آینه دلت گرد و غبار کینه و یا غرور بنشانند؟ و یا آگاهانه گرد و غبار از دل می شویی تا یار در آن، خود را نظاره کند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

کز او در آینه ساعت به ساعت

همی تابد عجب نقش و نگاری



اگر آینه دلت پاک باشد، زندگی لحظه به لحظه در آن می‌نگرد و نقش و نگاری شگفت‌انگیز بر آن نمایان می‌شود، یعنی اگر به جای پرسش‌های پی‌درپی سکوت کنی و ذهنت را آرام کنی، راز زندگی هم‌چون تصویر زیبارویی که در آینه می‌نگرد، بر تو آشکار می‌شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

مثالِ بازِ سلطان است هر نقش

شکار است او و می‌جوید شکاری

هر نقش که بر دل تو می‌افتد، همانند باز شاه است که به شکار تو آمده است، درحالی‌که تو در طلب شکار او هستی، یعنی رازهای زندگی که تو به دنبال کشف آن‌ها هستی نیز در جست‌وجوی دلی هستند که در طلب دانستن آن‌ها باشد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

چه ساکن می‌نماید صورتِ تو

درون پرده تو بس بی‌قراری

ظاهر تو چقدر ساکن به نظر می‌آید، درحالی‌که در پشت پرده ذهن تو بسیار بی‌قرار هستی. انسان در ذهن، با این‌که به نظر می‌رسد با تکیه بر باورهای شرطی شده و هم‌هویت‌شدگی‌ها به سکون و ثباتی رسیده است، اما از درون همیشه بی‌قرار و بی‌ثبات است چون هر لحظه اتفاقی هم‌هویت‌شدگی‌هایش را تهدید می‌کند.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

لباست بر لب جوی و تو غرقه

ازین غرقه، عجب سر چون براری؟

لباس هم‌هویت‌شدگی‌ها را از تن برکنده‌ای و بر لب جویبار لحظه نهاده‌ای و خود را غرق در مسیر آگاهی کرده‌ای. چطور می‌توانی از این حالت غوطه‌ور شدن در دانش معنوی، دست برداری؟ وقتی انسان هم‌هویت‌شدگی را شناسایی می‌کند، و فضا را باز می‌کند، گویی به جویباری می‌جهد که او را به بحر هشیاری کل وصل می‌کند و او مزه آگاهی و آگاهانه زندگی کردن را می‌چشد و هم‌چون ماهی که از آب سیر نمی‌شود، از این آگاهی سیر نمی‌شود، و عجیب است اگر تمرکزش را از دست بدهد و سر از آب بیرون بیاورد و بخواهد بداند در خشکی ذهن چه خبر است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

حریفت حاضر است آنجا که هستی

ولیکن گر بگوید، شرم داری

یار تو، هشیاری حضور، با تو در جویبار لحظه حاضر است. اما اگر خود را به تو نشان بدهد، تو شرم داری به دیدنش اعتراف کنی.

انسان با تمرکز در لحظه و فضاگشایی، در سکوت ذهن، زندگی را درمی‌یابد، تجربه معنوی پیدا می‌کند، اما گویی خود باور ندارد که لایق چنین تجربه‌ای باشد. شاید فکر می‌کند این تجربه به افراد خاصی اختصاص دارد و یا باید سال‌ها ریاضت بکشد تا لایق آن باشد. اما مولانا می‌گوید هر که هستی، هر کجا که هستی، این امکان را داری که به حضور بررسی و بعد مثالی می‌زند:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

به هر شیوه که گردد شاخ رقصان

نباشد غایب از باد بهاری

همان طور که شاخه درخت چه کوچک و چه بزرگ، چه در بالا و چه در پایین درخت قرار داشته باشد، از دسترس باد بهاری دور نیست و شکوفا می شود، تو نیز چه کودک باشی چه پیر، چه باسواد باشی، چه بی سواد، چه ثروتمند باشی، چه فقیر، چه بی گناه باشی چه گناهکار آغوش زندگی به روی تو گشوده است و هیچ چیز، هیچ چیز نمی تواند مانع به حضور رسیدن تو بشود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

مجه تو سو به سو ای شاخ، ازین باد

نمی دانی کزین باد است یاری؟

پس ای شاخه درخت، در معرض باد بهار از این سو به آن سو نپر، فرار نکن، مگر نمی دانی که این باد می وزد تا تو را در شکفتن یاری دهد؟

باد بهار، اتفاقات و چالش ها می توانند باشند که از طرف زندگی می آیند و ما اگر درمقابل آنها مثل شاخه خشک مقاومت نکنیم، و از آنها مثل شاخه نازک فرار نکنیم، نه می شکنیم و نه له می شویم، بلکه باقی می مانیم و شکوفا می شویم.





حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۵۴

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی

از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

به صد دستان به کارِ توست این باد

تو را خود نیست خویِ حق گزاری

باد حوادث که از کوی یار، از سوی زندگی می آید به طرق مختلف می خواهد تو را در رسیدن به حضور و زندگی سعادتمندانه یاری دهد. اما تو خلق و خوی شکرگزاری نداری، یعنی به ظاهر اتفاق ها نگاه می کنی و از تندی باد، از ناملایمات شکایت می کنی. تو در راه معنوی قدم برمی داری، ولی از سخت بودن این راه شاکی هستی. درحالی که همین چالش ها فرصت هایی هستند برای فضاگشایی و تقویت آگاهی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

ازو یابی به آخر هر مرادی

همو مستی دهد، هم هوشیاری

هرچه بیش تر فضا را باز می کنی، نیروی عشق در تو بیش تر به حرکت درمی آید و این عشق به هر کاری که تو به آن دست می زنی، جاری می شود و تو هم به منظور خود از زندگی که عشق ورزیدن است، می رسی و هم به اهداف مادی. این عشق است که تو را به هر مرادی در دل داشته باشی می رساند، این عشق است که هم مست حضورت می کند و هم آگاه از امور.


مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

پیرس او کیست؟ شمس الدین تبریز

به جز در عشق او تا سر نخاری

می‌پرسی کیست که این شور عشق را در دل تو می‌اندازد؟ او شمس‌الدین تبریز است. او خورشید آگاهی است که در اثر فضاگشایی در دل تو طلوع می‌کند. به هوش باش که جز به عشق او سر نسپاری. باشد که روی حضور حاصل شده تمرکز کنی و لحظه‌ای از آن غافل نشوی، و حتی لحظه‌ای شکار نشوی.

با احترام،

شکوه 



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com